

# پاییز داستان

رشاد  
جووان

مصطفی مستور سال ۱۳۴۳ در اهواز متولد شد و در سال ۱۳۷۷ با انتشار اولین مجموعه‌ی داستانش به نام عشق روی پیاده‌رو به عنوان یک نویسنده شناخته شد. با این وجود، او از مدت‌ها پیش از آن در حوزه‌ی داستان فعالیت داشت و اولین داستان کوتاهش را به نام دو چشم‌مخانه خیس در سال ۱۳۶۹ در مجله‌ی کیان به چاپ رساند. در این تصویر او را در کنار سه نفر از مهم‌ترین شخصیت‌هایی می‌بینید که در داستان‌هایش ساخته است.

یونس: اولین بار با او در زمان روی ماه خداوند را ببوس آشنا می‌شویم. بعدتر در داستان کوتاه در چشم‌های شما می‌کنم در دست‌های می‌بوسم، بزشی از آینده‌ی او را می‌بینیم. در داستان کوتاه من دانی کل هستم از زاویه‌ی دیگری با او مواجه می‌شویم.

الیاس: احتمالاً برای مستور، الیاس محبوب‌ترین شخصیتی است که خلق کرده. او در این داستانی‌های کوتاه می‌بینیم: مصائب چند چاه عمیق، کیفیت تکوین فعل خداوند، ماهو در شب بعد از ظهر، چند روایت معتبر درباره‌ی کشتن.

نگار: یکی از معصوم‌ترین آفریده‌های مستور. او در دو زمان استخوان خوک و دست‌های جناحی و سه گزارش کوتاه درباره‌ی نوید و نگار حضور دارد.



# روز ماه خرداد

• نگس فرجامین

## • داستان درباره چیست؟

یونس، دانشجوی دکتری پژوهش‌های اجتماعی، چند وقتی است که در درک وجود خداوند به بن‌بست خورده است. او در مسیر تحقیق برای تازش که درباره خودکشی استاد دانشگاهی به نام محسن پارساست، با ماجرای مواجه می‌شود که در نهایت به او کمک می‌کند تا با تردیدهایش کنار بیاید.

• با برگشتن مهرداد از آمریکا، او و یونس و علیرضا که از دوران دبیرستان با هم دوست هستند، بعد از سال‌ها دوباره دور هم جمع می‌شوند.

• جولیا همسر آمریکایی مهرداد است که با بیماری سرطان دست‌وپنجه نرم می‌کند.

• «کلیدها به همان راحتی که در را باز می‌کنند، قفل هم می‌کنند.» یونس که فلسفه خوانده تا جواب سؤال‌هایش را پیدا کند، حالا کلی سؤال دارد که در فلسفه هم جوابشان را پیدا نمی‌کند.

• سایه نامزد یونس است. موضوع پایان‌نامه‌اش که فکر و قلب او را به شدت درگیر کرده، مکالمات خداوند و موسی علیه السلام است.

• علیرضا معتقد است هستی تودرتو و پیچیده است و تنها راه حل این معمای پیچیده این است که خوب باشیم.

● **از دل کتاب:** سایه: «بعضی وقت‌ها خداوند رو به هیچ شکلی نمی‌شه از توی زندگی محو کرد. دست کم این کار برای من به معنای کنار گذاشتن خود زندگیه. وقتی زندگی رو کنار بذاری، لابد افتاده‌ای توی مرگ.»



● **به روایت اعداد**

● **۱۳۹۶.** آخرین اثر داستانی مستور، رمانی است به نام عشق و چیزهای دیگر که در سال ۱۳۹۶ چاپ شده است. هواداران آثار مستور در روز رونمایی این کتاب، در محل مراسم صف کشیدند تا کتاب را با امضای نویسنده آن تهیه کنند.

● **۱۳۷۰.** رمان روی ماه خداوند را ببوس که اولین بار در سال ۱۳۷۹ منتشر شد، تاکنون بیش از هفتاد مرتبه تجدید چاپ شده و به زبان‌های روسی و عربی نیز ترجمه شده است.



● **۱۳۸۱**

روی ماه خداوند را ببوس در اولین دوره جشنواره قلم زرین در سال ۱۳۸۱ در بخش داستان برگزیده شد.

● **۴ دقیقه.** مستور معتقد است مدت‌زمان اثرگذاری ادبیات از چهار دقیقه فراتر نمی‌رود: «توقع من از نوشتن این نیست که بخواهم زندگی فردی را تغییر بدهم؛ چراکه این امر از هنر بر نمی‌آید. انگیزه نوشتن روشن است: برای آن می‌نویسم که تأثیرگذار باشم، اما این تأثیرگذاری از چهار دقیقه فراتر نمی‌رود و بعد فراموش می‌شود.»



● محسن پارسا که استاد فیزیک دانشگاه بود، سعی می‌کرد مفاهیمی انسانی، مثل عشق و نفرت را با قوانین ریاضی فرمول‌بندی و تحلیل کند.

● **مصطفی مستور از زبان خودش**

همیشه فکر کرده‌ام زندگی مثل سقوط آزاد از ارتفاعی بلند است که ده ثانیه بعد با زمین برخورد می‌کنیم و همه چیز تمام می‌شود. آدمی که در حال سقوط آزاد است، چرا هنگام سقوط باید نگران آرایش موهایش یا گم‌شدن ساعت مچی‌اش باشد؟



● **مستور از بین نویسندگان دنیا**

**به جی. دی. سلینجر علاقه بسیاری دارد:**

اگر نویسنده‌ها مثل ایستگاه‌های قطار باشند، من در ایستگاه سلینجر پیاده شده‌ام و دلم نمی‌خواهد دوباره سوار قطار شوم. یکی دو بار محض تفنن این کار را کردم و رفتم چند ایستگاه دیگر، اما فوراً و با اولین قطار برگشتم سراغ سلینجر. ترجیح می‌دهم به جای اینکه وقتم را با خواندن چیزهای دیگر تلف کنم، وقتم را با خواندن چندبار کتاب‌های سلینجر غنی کنم.

دانشی‌های نقاش خیابان ۴۸

مجموعه آثار جی. دی. سلینجر

جی. دی. سلینجر





## شاعر ماه

دکتر سیدحسن حسینی  
سال ۱۳۳۵ در تهران  
به دنیا آمد و حوالی  
دهه پنجاه، پا به جهان  
شعر گذاشت. در مقطع  
کارشناسی، رشته تغذیه  
خوانده بود؛ اما علاقه به ادبیات

باعث شد که تا دکتری این رشته  
به کوشش و پژوهش بپردازد. شاید بتوان  
گفت وجود همین پژوهش‌ها بود که نام او را  
در زمره شاعران نوآور و پیشرو عصر خود قرار  
داد. همچنین او همراه با تألیف و ترجمه و تحقیق،  
سال‌ها در دانشگاه مشغول تدریس بود و در رادیو  
فعالیت می‌کرد. او اغلب قالب‌های شعری را امتحان کرد و  
برخی اشعارش با زبانی طنز و انتقادی، بیان‌کننده معضلات  
جامعه فرهنگی است. هم‌صدا با حلق اسماعیل، گنجشک و جبرئیل،  
براده‌ها و نوشداروی طرح ژنریک تعدادی از آثار اوست که هریک  
تجربه‌ای جدید در عرصه ادبیات به شمار می‌رود.

سیدحسن حسینی در بهار ۱۳۸۳، بسیار زودتر از آنچه  
تصور می‌شد، به سفر ابدی رفت؛ اما به قول خودش او که  
شعرهایش را به گوش موج خوانده و نامه‌هایش را به  
بال باد بسته است، تا همیشه شعرهایش را برای نسل  
دیگر پست خواهد کرد.

شاهد مرگ غم‌انگیز بهارم، چه کنم؟  
ابر دلتنگم، اگر زار نبارم چه کنم؟  
نیست از هیچ طرف راه برون‌شد ز شیم  
زلفافشان تو گردیده حصارم، چه کنم؟  
از ازل، ایل و تبارم همه عاشق بودند  
سخت دل‌بسته این ایل و تبارم چه کنم؟  
من کزین فاصله، غارت‌شده چشم توام  
چون به دیدار تو افتد سروکارم چه کنم؟  
یک‌به‌یک با مزه‌های دل من مشغول است  
میله‌های قفسم را شمارم چه کنم؟

## پلی برگشته

چه سان مدحت عشق سازم رقم؟  
شکافد ز نامش زبان چون قلم  
بر آنم که آتش به نی درزنم  
گل شعله چون شمع بر سر زنم  
ز عشق است رخسار خور تابناک  
بود زنده از عشق، دل‌های پاک  
فزودند مقدار آدم به عشق  
ز حسن ازل شد مکرم به عشق  
فروغی به دل، هر که از عشق ریخت  
تجلی علم زد، سیاهی گریخت

حزین لاهیجی

شاعر با زبانی بسیار ساده و  
دل‌نشین، عشق را که خمیرمایه  
اصلی آفرینش است می‌ستاید و  
علت وجود هرچه و هرکس می‌داند.  
نیز بر این باور است که عشق،  
آدمی را به کمال مطلوب می‌رساند.  
این شعر که در قالب مثنوی سروده  
شده از اشعار حزین لاهیجی، شاعر  
بلندآوازه قرن دوازدهم، است. او در  
اکثر قالب‌های شعری، اعم از قصیده و  
قطعه و رباعی و... طبع آزمایی کرده؛  
اما شهرتش بیشتر به واسطه غزل‌های  
شیرین و پرسوز و گداز اوست.



لاله



روبر دسنوس، شاعر سبک فراواقع‌گرا، سال ۱۹۰۰ در پاریس متولد شد. نخستین شعر خود را در هفده‌سالگی منتشر کرد. بعدها با توجه به اینکه در یکی از روزنامه‌های مطرح پاریس مقاله می‌نوشت، با هنرمندان بسیاری از جمله پیکاسو پیوند دوستی برقرار کرد. شعرهای او در رؤیا می‌گذرند و درون مایه‌ای عاطفی دارند. اندوه برای اندوه و آزادی برای عشق و باده از جمله آثار اوست.

روبر دسنوس، شاعر فرانسوی‌زبان  
ترجمهٔ مریم قربانی

## شعر بدون مرز

به تو اندیشیدن  
سکوت‌م را  
بدل به دوست‌داشتنی‌ترین  
طولانی‌ترین  
و پرخروش‌ترین سکوت می‌کند  
تو  
همیشه در منی  
مثل قلبی نادیدنی  
همان قلبی که به درد می‌آورد  
همان زخمی که زندگی می‌بخشد.



## چراغ مطالعه

مجموعه شعر آتش و گلستان، سرودهٔ سارا جلواریان، شاعر جوان و پراحساس روزگار ماست. این کتاب شامل سی غزل با مضامین مختلف اجتماعی و مذهبی و عاشقانه است. اشعار این کتاب شامل موضوعات مختلفی از جمله وطن، صلح، شهادت، عشق، احسان و نیکوکاری است که نشر سورهٔ مهر آن را چاپ کرده است. سارا جلواریان در اشعارش همواره روان و پرعاطفه است و خاستگاه او، شهر کویری کاشان، در سروده‌هایش بازتاب ویژه‌ای دارد. با هم غزلی از این کتاب را می‌خوانیم:

دور از منی و همدم دیرینهٔ منی  
پروانه‌ای و در قفس سینهٔ منی  
حیف از تو که غبار مرا پاک می‌کنی  
حیف از تو که نشسته بر آئینهٔ منی  
گلگشتی و بهاری و نارنج‌زاده‌ای!  
خاک سیلک و ظرف سفالینهٔ منی  
در پاره‌پارهٔ غزلم نقش بسته‌ای  
در گوشه‌گوشهٔ دل بی‌کینهٔ منی  
ماه تمامی و لب ایوان نشسته‌ای  
خورشید نیم‌روز لب چینهٔ منی  
حالا که آمدی قدمت روی چشم‌هام  
تو چلچراغ روشن آدینهٔ منی

حایل خورشید وحدت، رنگ هستی‌های ماست  
چون زمین از پیش بردارند، روز و شب یکی است  
محمدابراهیم انصاف

## یک در پنج

به بیستون نظری کردم و یقین دیدم  
که کار تیشهٔ فرهاد نیست، کار دل است  
باقر داماد

محبت را پس از قطع محبت، لذتی باشد  
که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد  
محمدرضا کشمیری

پنجهٔ اهل سخا بر جانب دست گدا  
وقت رفتن غنچه است و وقت برگشتن گل است  
ملا شیدا

عشقم چنان گداخت که موران تربتم  
عضوی نیافتند که ناخن فروکنند  
شانی تکلو





# سایه

■ سوزان صدیق

اصلاً ولم نمی‌کند. حتی تو خواب نمی‌گذارد راحت بخوابم. مجبورم می‌کند یا روی پهلوی چپ بخوابم، یا سمت راست یا دمر. آرزویم این است یک روز طاق باز بخوابم.

اصلاً می‌دانید چیست؟ از همان جا بود که من از هر چه محدودیت است، متنفر شدم. همیشه مثل یک سایه کوفتی همراهم است. حتی توی سایه‌ام هم دنبالم است. از سایه‌ام متنفرم. باعث می‌شود بیشتر بینمیش و بیشتر حسش کنم. آخ، بعضی وقت‌ها که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم دفتر زندگی‌ام تندی ورق خورد و روزهای خوشم مثل یک پرندۀ پر زد و رفت. اما این روزهای کبود و سنگین، مثل مرغ سیاه‌سوخته خانم‌جانم است که یک متر نپریده بالا، کنار باغچه آمده پایین.

سیاه و سنگین می‌گذرد روزهایم. یادم هست در دسرهایم از همان روز شروع شد. همان روزی که لچ کردم. خب چه کار کنم؟! نمی‌خواستم بروم. - خلیل بجنب، لباست رو بپوش، دیرمون شد، مردم منتظرن.

مامانم بود. می‌خواستیم برویم مهمانی. کفش پوشیده بود و منتظر من بود دم در که در را قفل کند. پدرم توی ماشین نشسته بود و یک‌بند بوق می‌زد. مامانم برگشت ببیند چه کار می‌کنم! بی‌شلوار، یک لنگه جوراب پایم و یک لنگه توی دستم، وسط اتاق، زمین را نگاه می‌کردم. - آخه چند بار بگم، دیر شد، چرا این قدر

لفتش می‌دی؟

- مامان، من نمیام.

- دوباره شروع نکن، لباست رو بپوش.

- گفتم نمیام.

- غلط می‌کنی، دیوونم کردی! هر وقت

می‌خواهم بریم جایی، همین بساط

رو راه می‌ندازی، این قدر من

رو عذاب نده... .

بغضم ترکیده بود و با

گریه و صورتی برافروخته، با

لب‌های آویزان گفتم: «آرین،

پسر خاله‌زری، هی میاد دست

می‌کشه، اعصابم خرد میشه.»

مامانم نج‌نچی کرد و کلافه گفت:







■ تصویر سازی: مهری موهر

همه آدم‌ها، از خودم و... نمی‌دانم کی بود و چه ساعتی بود. از کوره‌راهی که از امامزاده ختم می‌شد به این ده، آمدم پایین. هرچه بابا توی گوش مامانم خواند، قبول نکرد. همه‌اش مامانم حرف خودش را می‌زد. به این امامزاده خیلی اعتقاد دارد. می‌گوید دکترها هرچه می‌خواهند بگویند؛ خدا کور را شفا می‌دهد، مرده را زنده می‌کند، باید بچه من را هم...

نمی‌دانم دیشب چقدر توی این ده راه رفتم و چطور و کی پشت این دیوار خوابم برد. می‌دانم، حتم دارم مامان کل امامزاده را گشته و خدا می‌داند چقدر نگران شده، وقتی از تک‌تک آدم‌های آنجا سراغ پرسش را گرفته و ناامیدش کرده‌اند. حتماً خیلی دنبالم گشته تا توانسته اینجا پیدایم کند. چشم‌هایم را که باز کردم، هوا گرگ‌ومیش بود. خورشید یواش‌یواش از پس گنبد امامزاده سرک می‌کشید. اولین بار است که از سایه‌ام گریزان نیستم. مامانم که نمی‌دانم چطور توانسته پیدایم کند، من را بغل کرده و از خستگی، روی قوز پشتم خوابش برده است.

منظورتون چیه آقای دکتر؟ این همه می‌گن علم پیشرفت کرده، یعنی هیچ راهی نیست؟ ببینید، من هرچی دارم می‌فروشم و تقدیمتون می‌کنم، فقط می‌خوام بچم خوب بشه. اشک توی چشم‌های بابا دودو زد و ادامه داد: «آقای دکتر، من با هزار امید اومدم پیش شما.»

ببینید، این یه عارضه استخوانیه. مادرزادیه و معمولاً کتف درگیر می‌شه، تا چند سال رشد می‌کنه، بعد رشدش متوقف می‌شه و همون‌طور می‌مونه. از مطب که آمدیم بیرون، بابا مثل برج فروریخته بود. رنگش پریده بود و با سوئیچ توی دستش، نیم ساعت دنبال ماشینش می‌گشت که دقیقاً روبه‌رویش پارک بود. از دو روز پیش آمدیم اینجا؛ من و مامانم. سردم است. شب اولی که خوابیدیم، این قدر سردم شد که مامان پتوی نازک خودش را هم انداخت روی من. نفهمید که من خودم را زده بودم به خواب و بعد رفتم پتو را کشیدم روی بدن کز کرده‌اش. دیشب یک‌دفعه زد به سرم. خسته شده بودم از

«خلیل، این قدر نرو رو اعصابم. صد بار بهت گفتم این مشکل تو مثل سرماخوردگیه. چرا این قدر بزرگش می‌کنی...»  
گوشه دیوار کز کرده بودم و حرصم گرفته بود. با بغضی که دیگر تبدیل به خشم شده بود، شوری اشک‌هایم را مزه کردم و با داد گفتم: «پس چرا هروقت سرما می‌خورم، دوسه‌روزه خوب می‌شم، اما هر شب تا صبح با این لعنتی کلنجار میرم و صبح که پا می‌شم...»

مامان آهش را همراه اشکی که می‌ریخت، نیم‌بند قورت داد و رفت پایین. خیالم راحت شد و فکر کردم مرا گذاشته‌اند و رفته‌اند که یکهو پدرم وسط اتاق ظاهر شد... دیگر نفهمیدم چه شد. زیر مشتم و لگدش داد می‌زد: «آخه چه کار باید بکنم از دست تو؟! نمی‌تونیم که تو خونه حبست کنیم! ذله‌مون کردی...»

هرچه التماسش می‌کردم، انگار کر شده بود و هی دنگ‌دنگ می‌کوبید توی سرم. یک‌دفعه از نفس افتاد و بغضش ترکید. کمرش را زد به دیوار اتاق و سرش را لای جفت دست‌هایش قایم کرد و زارزار گریه کرد. مامانم تو این فاصله آمده بود بالا. هیچ چیز نگفت. راست رفت روی مبل نشست و به جایی که نمی‌دانستم کجاست، خیره شد و به چیزی که نمی‌فهمیدم چیست، فکر می‌کرد. یک‌لحظه کوفتگی بدنم یادم رفت، وقتی رد اشک‌های مامان را دیدم که داشت می‌رفت تا زیر گلویش. صدای پدرم مثل فرفره توی گوشم می‌پیچید؛ یک فرفره بزرگ. اصلاً از سرم می‌زد بیرون. انگار همه خانه با هم داد می‌زدند که «دیگر از دستت ذله شدیم». راست می‌گفتند. همه از دستم خسته شده بودند. بابا، قبل‌ترها هروقت برمی‌گشت خانه، برای من و مامانم داستان مسافرهایی را می‌گفت که آن‌ها را سوار و پیاده می‌کرد و کلی ما را می‌خندانند. اما از آن روز خنده‌هایش ته کشید، تعریف‌هایش هم همین‌طور؛ همان روزی که من روی صندلی مطب دکتر نشسته بودم و میخ حرف‌های بابا بودم.

چند سالشه؟

چارده سالش آقای دکتر.

نه متأسفانه...



تصویر سازی: مهیاری مومر

در مدرسه ابتدایی همیشه حساب و هندسه‌ام عالی بود. وقتی کلاس ششم بودم، طویله بین دو کلاس مدرسه را به فروشگاه تبدیل کرده بودند و قرار شد من مسئول فروشگاه باشم. چند روزی آب‌نبات، ترشک، دفتر، کاغذ و قلم فروختم. نمی‌دانم چه شد که روزی نمره حسابم دو از بیست شد. مرحوم درخشان، معلم خوبم برآشفتم. آن قدر برآشفتم که چندین بار گفتم: «بچه تو که همیشه بیست می‌شدی چطور دو شدی؟» فوری در همان کلاس گفتم: «کلید فروشگاه را بده.» گفتم: «تو حق نداری مغازه‌دار و فروشنده بشوی. تو باید درس بخوانی.» کلید را همان وسط کلاس برد و به ناظم تحویل داد. در زنگ تفریح هم حساب‌های فروشگاه را خود او از من تحویل گرفت. دیگر هرگز نمره حساب و هندسه‌ام در مدرسه ابتدایی کمتر از بیست نشد.

تا قبل از دوره دبیرستان، شاعری را دوست داشتم؛ اما کم‌کم بر این باور شدم که نمی‌خواهم شاعر شوم. دلیلش هم حضور معلمی بود که تپیش مثل اخلاقی آراسته و مرتب بود. هم درسش برایم شیرین بود، هم خودش مشوق بود. او آقای جلیل طیب‌ات، معلم جغرافیا بود. رفتار آقای طیب‌ات طوری بود که هر سال تعدادی از شاگردان ادبی به رشته جغرافیا علاقه‌مند می‌شدند. آن زمان، کنکور سراسری مثل حالا نبود. دانشجو باید از قبل، رشته خود را تعیین می‌کرد و سپس کنکور می‌داد. پس هر داوطلب با توجه به علاقه خود رشته انتخاب می‌کرد. آقای جلیل طیب‌ات، حداقل در سرنوشت ده‌ها دانش‌آموز یزدی که لیسانس جغرافیا گرفتند، تأثیر مستقیم داشت. فکر می‌کنم کسی بیشتر از معلم خوب نمی‌تواند در سرنوشت آدم‌ها مؤثر باشد.

# تابلو راهنما

## ماجرای معلمانی که سرنوشت شاگردان شان را تغییر دادند

■ نفیسه مرشدزاده

در زندگی همه شخصیت‌های معروف، ردی از کسی به چشم می‌خورد که مسیر آن‌ها را به سمت روشن حیات چرخانده است. پدر و مادر، دوست، همسایه، هم‌کلاسی یا معلم، هر کدام به‌فراخور موقعیتشان گاهی زندگی آدم را دگرگون می‌کنند. ولی معلم‌ها تأثیرگذارترند. معلم خوب همان کسی است که خاطره حضورش پرنورتر از بقیه در ذهن باقی بماند و همیشه گرم و زنده در ردیف اول بایستد؛ آن قدر نزدیک و زنده که فرد در اوج موفقیت هم بتواند آن خاطرات را با همه جزئیات به یاد بیاورد. دکتر محمدحسین پاپلی یزدی، جغرافی‌دان و محقق مشهور کشورمان است که در متن زیر درباره تأثیر معلم‌هایش نوشته است؛ معلمی از دوره دبستان و معلمی از دوره دبیرستان که در سرنوشت او تأثیر مستقیم داشتند.